

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم
نمیدم...لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@



فصل هفتاد و ۹

شخصی که نامش شن جیو است!

لو بینگه گفت: «دیگه از من نمیترسی؟»

از/اونی که بیرونه نه ولی از تویی که اینجاایی چرا!!!! لو بینگه دستش را بطرف او بلند کرد: «بیا اینجا!»

اگر این لو بینگه پس از تغییر و شیطانی شدن بود پس اهمیت نداشت چطور صدایش بزند شن چینگچیو آنقدر از او می ترسید که بلافاصله بطرفش میرفت ولی هنوز کمی جرات جنگیدن نیز داشت گرچه لحظه ای که چرخید آن ردای سیاه را روبروی خودش دید درحالیکه او راهش را سد کرده بود. شن چینگچیو تنها چند اینچ با او فاصله داشت تا به بدنش برخورد نکند.

شن چینگچیو با عجله به عقب برگشت و به سختی توانست جلوی افتادن خود را بگیرد. لو بینگه با دو انگشت آستینش را کشید و او به عقب برگرداند و با صدای لطیفی گفت: «چرا فرار میکنی؟»

شن چینگچیو حالا که رو در روی او قرار داشت نه می توانست او را بزند و نه کاملاً از او می ترسید. چینگچیو تسلیم نشده و باز تق تق کنان بسراغ سیستم رفت: «این واقعا لو بینگه اصلیه درسته؟! لو بینگه این دنیایی نیست مگه نه؟ چیکار کنم که از این مجازات نجات پیدا کنم؟ یعنی بزمنش؟ اینکارت با برگردوندن من به دنیای خودم هیچ فرقی نداشت!»

سیستم گفت: [سلام، درحالیکه روند مجازات طی میشود]

شن چینگچیو پنجره سیستم را بست.

لو بینگه به صورتش خیره شده و با اخم گفت: «هنوز احساس میکنم یه چیزی درباره تو

فرق کرده...تو واقعا شن چینگچيو هستی؟»

شن چینگچيو چند باری پلك زد و گوش بزنگ باقی ماند. لو بینگه کمی با بهت و سردرگمی به صورتش خیره شد بعد دستش را دراز کرده و دست راست چینگچيو را گرفت. کف دستش مثل همیشه سرد و بسیار خشک بود. قلب شن چینگچيو لرزید میخواست چیزی بگوید که ناگهان شانه راستش کاملاً یخ بست و از حرکت ایستاد.

در آن موقع، شن چینگچيو اصلاً نتوانست شانه خود را احساس کند تنها دید چیزی از بدنش جدا میشود و او حتی فرصت واکنش نشان دادن هم نداشت. بدنش از یک سمت سبک شده بود ... در پایان دردی ورای تحملش در سر و بدنش پیچید. لو بینگه دست راستش را از شانه جدا کرده بود!!!

بدن شن چینگچيو در واکنش به این درد وحشتناک مقدار زیادی انرژی معنوی دور تا دور خودش ایجاد کرد تا آن درد را پس بزند ولی لو بینگه ضربه ای به او زد و تمام آن انرژی را پراکند.

هیچ جوری نمیشد جلوی فوران خون را گرفت. چشمهای شن چینگچيو تار شده بودند. حس میکرد صدای جیغ کسی را شنیده و در عین حال صدایی نبود ولی گوشه‌هایش چنان زنگ میزدند که هیچ صدایی را نمیتوانست بشنود. فقط میخواست زودتر از برابر این آدمی که جلویش هست فرار کند!

او به عقب لغزید، پس از برداشتن چند قدم با بقایای بامبوهای سوخته برخورد و با صورت بر زمین افتاد. درد شانه از دست داده اش بسیار شدید بود درد زمین خوردنش اصلاً در برابر درد شانه اش چیزی نبود. لو بینگه به آرامی دنبالش آمد. به آرامی به قسمت دیگر بدنش ضربه ای زد...

عروسک چوبی!!

لو بینگه در این لحظه سعی داشت او را به یک عروسک چوبی تبدیل کند!!!
دردش آنقدر زیاد بود که نمیتوانست نفس بکشد شن چینگچیو با دست باقیمانده اش لو
بینگه را چسبید و درحالیکه سر خود را وحشیانه تکان میداد بریده بریده گفت: «
نکن...نکن...»

لطفا قیافه تو اینطوری نکن!!

لو بینگه با یک دست شن چینگچیو را روی زمین چسباند. نگاهش چنان پر از صداقت
و بود که آدم عصبی میشد. او به نرمی گفت: «اینکه اولین بارم نیست اینکارا رو میکنم
... چطوریه که هنوز بهش عادت نکردی شیزون؟ خب حالا که اینطوره بیا اونقدر اینکارو
تکرار کنیم تا بهش عادت کنی...چطوره!؟»

در یک آن دردی جانکاه قلب و همه بدنش را درهم پیچید درد درست از ناحیه ای که
پای چپش به بدنش وصل بود شروع میشد.

شن چینگچیو دیگر نتوانست تحمل کند و جیغ وحشتناکی کشید! ناگهان صدای
یکنواخت سیستم به گوش رسید: [مجازات کامل شد!]

دردش از بین رفت با سرعت عجیبی بازگشت و دوباره در حالیکه روی زانوهایش می
افتاد خود را احساس کرد. دیگر انرژی برای فحش دادن به سیستم در تنش نمانده بود.
تنها توانست خودش را ببیند که نیمه زانو زده بر زمین است و قطرات عرقش بر زمین
میریخت و بشدت سر گیجه داشت.

ناگهان صدایی از کنار خود شنید: «چه بلایی سرت اومده؟»

بعد متوجه شد فقط او اینجا نبوده است. بعلاوه هنوز به دنیای واقعی برنگشته بود اینجا یک قلمروی رویای دیگر بود....

این غار کمی برایش آشنا بود. بنظر میرسید این همان غاریست که شیطان رویا وقتی شبیه یک توده سیاه بود در آن ظاهر شد همان بار اولی که شن چینگچیو به قلمروی رویا وارد شده بود.

کسی که کنارش قرار داشت شیطان رویا بود.

شن چینگچیو به سختی خودش را آرام کرد و از او پرسید: «چرا من اینجا پیش توام؟» شیطان رویا گفت: «تو وارد یه قلمروی رویای خیلی قدرتمند شده بودی ... بنظر میرسید روح اصلیت در خطر تکه پاره شدن قرار داشت ... من چند دفعه خواستم دخالت کنم ولی موفق نمیشدم ... چند باری تلاش کردم و همین بار آخر بود که موفق شدم ... با زور تونستم از اونجا بکشمت بیرون و بیارمت اینجا!»

پیش از اینها احساس میکرد شیطان رویا اصلا از او خوشش نمی آید اما در نهایت شگفتی وقتی این شیطان دیده بود او در چه وضعیت بدی قرار گرفته با هر سختی که بود شن چینگچیو را بیرون کشید. چینگچیو با کمی شگفتی و مقدار زیادی صداقت گفت: «خیلی ازت ممنونم ارشد ... تو واقعا به من کمک بزرگی کردی!»

شیطان رویا خرناسی کشید و گفت: «لازم نکرده از من تشکر کنی ... آخرین بار تو مقبره مقدس منو متعجب کردی اونقدر تلاش بخرج دادی تا اون بچه بیدار شد... یه کمی بهم بهش کمک کردی... کمک به اون یعنی کمک به این پیرمرد!»

درد جانگاه کنده شدن دستش هنوز در ذهنش بود هر بار که در مغزش آن را مرور میکرد

از نو آن درد برمیگشت. شن چینگچیو با درماندگی دست چپ خود را بلند کرد و شانه راستش را چسبید. چند نفس عمیق کشید تا موفق شد بدون لرزیدن آن نام را بگوید: «چرا لو بینگه رو اینجا نمی بینم؟!»

معمولا آن کسی که به سختی تلاش میکرد تا او را به قلمروی رویا بکشاند لو بینگه بود. اساسا هرگاه شن چینگچیو به خواب میرفت لو بینگه مزاحمش میشد ولی اینبار بنظر میرسید شیطان رویا لو بینگه را شکست داده و توانسته بود شن چینگچیو را به قلمروی اولیه برگرداند.

شیطان رویا وقتی به جواب این سوال فکر میکرد ناراحت میشد: «من چه میدونم؟؟؟ از زمانی که اون بچه تکنیک کنترل کابوس من رو یاد گرفته دیگه نتونستم وارد قلمروی رویای اون بشم ... توی این دنیا فقط چیزی که اون بخواد بوجود میاد من نمیتونم هیچ کاری بکنم!!»

اگر شن چینگچیو سریعتر لو بینگه دوست داشتنی را نمیدید دردی که در بیخ دست و پاهایش می خزید نامش را بیادش می آورد. یعنی میشد مرد جوان پاک و معصومی مثل او که همچون یک گل سفید بود از جایی در آن اطراف بیاد و چیزی آرامبخش به او بدهد؟

شیطان رویا نگاه کوتاهی به او انداخت وقتی صورت خاکستری رنگ و لبهای سفید شن چینگچیو را دید چهره اش جدی تر شد و گفت: «اون بچه خودش میاد و پیدات میکنه برای چی نگرانی؟ مگه قبلا اینهمه تلاش نمیکردی نادیده اش بگیری حالا چی شده؟»
میشد این حرف را دلداری در نظر گرفت؟؟؟

شن چینگچیو وقتی به شیطان رویا نگریست که وانمود میکرد میخواهد تحقیرش کند

احساس کرد این پیرمرد تا حدی بامزه بنظر میرسد!!!

او آرام تر شد و بر زمین نشست. پس از یک مکث چیزی را بیاد آورد: «شیطان ارشد رویا، وقتی توی مقبره مقدس بودم و لو بینگه رو به شرق میبردم ... سر راه با دو نفر روبرو شدم یکی از اونها یه زن بود که...»

آن زمان که چیو هایتانگ هوشیاری خود را از دست داده بود دیوانه شد و بدون هیچ دلیلی پا به فرار گذاشت شن چینگچیو شک داشت که او نیز وقتی در بیهوشی بسر میبرده وارد یک قلمروی رویای ترسناک شده است. آن موقع لو بینگه نیز بیهوش بود بشدت تب داشت و آنقدر زمان نداشت که بتواند به قلمروی رویای چیو هایتانگ حمله کند. در این صورت احتمال داشت که شیطان رویا دست به اقدامی زده باشد.

طبق انتظارش شیطان رویا ریش خود را پیچ و تاب داد و گفت: «همش یه کمی بهش حقه زدم همین!»

گرچه او آن حرکت را «یک حقه» میدانست و وانمود میکرد بی تفاوت است اما نمیتوانست تکبری که در صدایش بود را پنهان کند. شن چینگچیو پرسید: «تو دقیقا چیو بهش نشون دادی؟»

بطور کلی، اگر شیطان رویا میخواست ذهن کسی را نابود کند تاریک ترین و دردناک ترین خاطراتش را برای او تداعی میکرد. آیا امکان داشت که شیطان رویا خاطرات او از نابود شدن قبیله چیو را دوباره در سرش ظاهر کرده باشد؟

نه، اینطور بنظر نمیرسید اگر اینطور بود چیو هایتانگ تا چشمانش را باز میکرد و شن چینگچیو را می دید آن شکلی واکنش نشان نمیداد. او باید غرق نفرت شده و شمشیر میکشید تا چینگچیو را بکشد و با شمشیرش او را تکه تکه کند. پس چرا او می گریست

و جیغ میزد و پا به فرار گذاشت؟

شیطان رویا گفت: «چیزی که من بهش نشون دادم خاطرات خودش نبودن... بلکه خاطرات تو بود!»

شن چینگچیو سریع فهمید. یکسری خاطرات تکه و گریخته از شن جیو در جسم او باقی بود. او اصولاً حواسش به تمام چیزهایی که شلیک هوایی رو به آسمان توضیح میداد بود اما درباره شن چینگچیوی اصلی او چیز زیادی ننوشته بود بهمین دلیل سریع پرسید: «ارشد میتونی اون خاطرات رو به من هم نشون بدی؟»

شیطان رویا او را نگاه کرد اما نپرسید چرا شن چینگچیو میخواهد کس دیگری خاطراتش را برایش تداعی کند بلکه تنها پرسید: «تو دیگه اونها رو بیاد نمیاری؟»

شن چینگچیو خودش را آماده کرده بود تا عذر و بهانه بیاورد و بگوید در زمانی دچار «انحراف چی» شده و با این دلیل از خاطرات خود طفره برود ولی سر را تکان داد و گفت: «درسته!»

احتمال اینکه کسی بخاطر «انحراف چی» خاطرات خود را از دست بدهد بسیار کم بود ولی شیطان رویا اصلاً آن موضوع را دنبال نکرد و گفت: «خب بهتره که بعضی چیزا رو اصلاً بیاد نیاری!»

شن چینگچیو گفت: «من واقعا به کمکت نیاز دارم ارشد!»

شیطان رویا گفت: «واقعا میخوای اونا رو ببینی؟»

شن چینگچیو سرش را تکان داد شیطان رویا یک انگشت خود را روی پیشانی شن چینگچیو نهاد و گفت: «چشمات رو ببند و وقتی دستم برداشتم میتونی چشماتو باز

کنی!»

شن چینگچو اطاعت کرد و چشمانش را بست. شیطان رویا دوباره گفت: «خاطرات آسیب جدی دیدن و کامل نیستن ... یه سری بخش های از هم جدان که دنباله ندارن ... شاید صورت آدما رو تار بیننی ... البته این بخاطر بدن خودته ... اصلا نمیخواد به این موضوع توجه کنی!»

منظورش این بود اگر این وسط مشکلی هست منبع همه آن بدن خودتوست و ربطی به تکنیک های من ندارد!

شن چینگچو در ذهن تا ده شمرد. وقتی فشار روی پیشانیش از بین رفت چشمانش را باز کرد. مرد جوان لاغر اندامی با موهای ژولیده در برابر خود دید او روی زمین زانو زده و قسمت بالا تنه اش را با چیزی شبیه طناب کنف بسته بودند.

رنگ به چهره نداشت، چانه اش تیز و صورتی زیبا داشت اما در صورتش افسردگی و غم موج میزد گوشه دهان و روی پیشانیش کبود بود. این شن جیوی جوان بود.

در شهر هواپوئه وقتی چینگچو سعی داشت از طلسم قلمروی رویای لو بینگه فرار کند کاملاً غیر عمد مقداری از خاطرات دست و پا شکسته شن جیو را دیده بود. آن موقع نیز همین صحنه را دید. نگاهی به اطرافش انداخت و فهمید که آن موقع نیز همین خاطره را دیده و اشتباهی در آن نبود.

اینجا اتاقی بزرگ بود که یک کتابخانه داشت و با یک اتاق خواب بهم مرتبط بودند و تنها یک دروازه چوبی آنها را از هم جدا کرده بود. وسایل زیادی آنجا قرار داشت روی دیوارها تابلوهای نقاشی و خوشنویسی آویزان بود. برای یک خانواده معمولی امکان نداشت بتوانند چنین چیزهایی را داشته باشند پس آنان باید ثروتمند می بودند در نتیجه

اینجا آشیانه یک مشت قاچاقی انسان نبود!

شن چینگچیو دست به سینه ایستاد و به قفسه ای تکیه داد که گنجینه های زیادی درونش بود و صبورانه منتظر شد.

در چوبی که گل های زیبای رویش حکاکی شده بود با صدای بلندی باز شد.

شن جیو سرش را پایین نگه داشته و تکان نمیخورد ولی چشمانش را رو به بالا چرخانده و سایه شخص تازه وارد بر چشمهایش درخشید. مرد جوانی با لباسهای فاخر قدم به آستانه در نهاد. وقتی شن چینگچیو صورتش را دید متوجه شد او 60 درصد به چيو هایتانگ شباهت دارد و دانست که او باید پسر ارشد خاندان نابود شده چيو باشد: برادر بزرگتر چيو هایتانگ!!

حدسش کاملاً درست بود. مهم نبود روزهایی که شن جیو در خاندان چيو گذرانده طبق چیزی بوده که چيو هایتانگ گفته یا نه ولی بنظر نمی آمد او را جزئی از خانواده شان میدانستند. مرد جوان سالانه سالانه به طرف شن جیو رفت و دایره وار دور او چرخید. شن جیو با صورتی سفت شده و لبهایی که محکم بهم فشارشان میداد نگاهش میکرد. گرچه چهره اش تیره و تاریک بود اما شانه هایش کمی می لرزید. مشخص بود حقیقتاً می ترسد اما سعی داشت خودش را آرام نگهدارد.

ناگهان ارباب چيوي جوان از پشت لگدی به او زد. شن جیو با صورت روی زمین پخش شد. ارباب چيو به سردی خندید: «چیه؟ اینبار جرات نداری که جواب این کارمو بدی؟!»

شن جیو با بینی غرق خون روی زمین افتاده بود و با صدای آرامی گفت: «به من رحم کنین ارباب جوان....من...نمیدونستم شما بودین!»

ارباب چيو گفت: « که نميدونستی؟ نميدونستی و بازم به خودت جرات دادی منو عصبانی کنی!»

او با یک دست سیلی محکمی به شن چيو زد و دوباره او را روی زمین چسباند سر شن چيو محکم بر زمین خورد و از پایین چانه اش دو رگه خون به جریان درآمد. ارباب چيو که از این کار خود بسيار راضی بود او را گرفته و از اینکه مثل یک توپ به آن ضربه ميزد لذت می برد.

شن چينگچيو از همان گوشه ساکت و آرام به تماشا ادامه داد. این اتفاق آنقدر تکرار شد تا شن چيو ديگر طاقت نياورد و فریاد کشید: « تو دقيقا ميخواي با من چيکار کنی؟! »

ارباب چيو شرورانه خندید: « تو متعلق به خانواده من هستی و طبیعتا ميتونم هر کاری باهات بکنم!! »

ناگهان صدای شیرین و مهربان یک زن جوان از بیرون اتاق شنیده شد: « برادر؟ برادر؟ داخل اتاق هستی؟ »

وقتی ارباب چيو دید که خواهر کوچکش صدایش میکند چهره اش تغییر کرد. شن چيو را باز کرده و تهدیدکنان به او گفت: « صورتت رو پاک کن! اگه جرات داری يه کار اشتباه بکن تا بکشمت! »

شن چيو هم خشمگین بود و هم می ترسید. نوری از روی خشم در چشمانش می درخشید ولی با وجود حرصی که در دلش موج ميزد نمیتوانست چیزی بگوید. صورتش را با ناراحتی پاک کرده و سعی داشت آن خاک و خونی که بینی اش را گرفته بود تمیز کند اما هر چه بیشتر پاک میکرد صورتش کثیف تر میشد. ارباب چيو که این وضع را دید یک گلدان را از کنار پنجره برداشت و آب درونش را روی صورت شن چيو ریخت.

ارباب چيو به طرف در رفت تغيير حالت داد و شادمانه در را گشود: « چي شده كه تانگ عزيزم به اينجا اومد؟ »

شن چينگچيو بالاخره فهميد كه شخصيت شن چينگچيو ي اصلي داستان كه « از روبرو اظهار دوستي ميكرد از پشت به ديگران خنجر ميزد » چگونه توسعه و پرورش يافته بود. بنظر ميرسيد او شديدت تحت تاثير ارباب چيو قرار داشته...

چيو هایتانگ ردای قلابدوزی به رنگ یاس بنفش بر تن داشت و چکمه های اطلسی به پا کرده بود. جواهراتی به خودش آویزان کرده و یک بانوی زیبای خاندانی ثروتمند بنظر میرسید همچون یک شکوفه زیبا بود. کاملاً با آن زن زیبای سالها بعد كه سختی زیادی كشيده بود فرق داشت او قدم به درون اتاق نهاد و خنده كنان گفت: « شنیدم كسی رو خریدی.... اومدم يه نگاهی بهش بندازم! »

او نوجوانی نابالغ بود اما صورتش ظریف و زیبا می نمود و چشمانش بشدت می درخشید لبخند زنان به طرف دیگری رفت و گفت: « شما باید شیائو جیو باشی درسته؟ »

صورت شن جیو پاک شده بود اما هنوز ناراحت بنظر میرسید بهمین دلیل جوابش را نداد ارباب چيو پشت سر خواهرش ایستاده و با چشمانش شن جیو را تهدید میکرد. خندید و گفت: « اون كلا دوست نداره حرف بزنه شخصيت ساكت و عجيبی داره! »

چيو هایتانگ دست شن جیو را گرفت و گفت: « چرا دوست نداری حرف بزنی؟ لطفاً با من يه كمی حرف بزنی! »

صدایش شیرین و دوستانه و رفتارش صمیمانه و پر از معصومیت بود. هیچ كسی دل ناراحت كردن او را نداشت. شن چينگچيو فكر كرد وقتی چيو هایتانگ زن جوانی بوده شباهت زیادی به نینگ يينگینگ داشته ... بنظر ميرسيد شن چينگچيو ي اصلي از چنين

دخترانی خوشش می آمده...

صورت شن جیو ابتدا یخ بسته بود ولی نتوانست در برابر چاپلوسی های یک بانوی جوان کوچک طاقت بیاورد همچنان ساکت ماند اما سر و گوشه‌هایش قرمز شده بودند. وقتی چیهو هایتانگ این را دید کف زنان گفت: «برادر اون خیلی بامزه اس ... پس بگو چرا اونو خریدی چون تو هیچ وقت آدمای غریبه رو نمیاری خونه... یجورایی ازش خوشم اومده!» ارباب چیهو لبخند دروغینی زد و گفت: «منم یه جورایی ازم خوشم اومده!»

شن جیو با شنیدن این عبارت بر خود لرزید.

در این لحظه تمام صحنه خاطرات تیره و تاریک شد.

مردم حاضر در آن سریعاً ناپدید میشدند شن چینگچیو تازه متوجه منظور حرف شیطان رویا از «تکه پاره» شدن قلمروی رویا و خاطراتش میشد. از آنجا که خاطرات شن چینگچیوی اصلی که در جسم او قرار داشتند کامل نبودند این ازهم گسیختگی خاطرات کاملاً سریع رخ میداد. خاطره قبلی به پایان رسیده و حالا خاطره جدیدی شروع شده بود....

این خاطره هنوز در همان اتاق رخ میداد. این بار شن جیو بسته نشده ولی با صورتی ورم کرده روی زمین نشسته بود. او وحشیانه و با انگشتان خونین به فرش روی زمین چنگ میزد. ناگهان صدای تق تق از در اتاق شنیده شد. مرد جوانی با صدای آرامی از بیرون در میگفت: «شیائو جیو؟ شیائو جیو؟»

لحظه ای که شن جیو صدا را شناخت با عجله خودش را به سمت پرت کرد صورتش را

روی قفل چسبانده و گفت: «چی-گا!»^۱

مرد جوان با صدای آرامی گفت: «آروم باش من دزدکی اومدم!»

ابتدا شن چینگچو متوجه نبود که این شخص بیرون اتاق چه میگوید ولی وقتی خوب فکر کرد متوجه شد وقتی شن جیو در نامش عدد «9» دارد که در بین قاچاقیان انسان رتبه نهم را میگیرد طبیعتا باید یک «شماره هشت» هم قبل از او می بود!!!

هرچند شن چینگچو واقعا حیرت کرده بود که شن جیو با این شخصیتش بتواند دوست خوبی داشته باشد.... صدای ترق و تروق برخاست و شخص بیرونی داشت با در ور میرفت شن جیو گفت: «فایده نداره از داخل و بیرون پنج شیش تا قفل بهش زدن حتی پنجره هم قفله!»

جوان با نگرانی گفت: «ایندفعه که فرارت موفقیت آمیز نبود بلای زیادی سرت نیوردن هاه؟»

شن جیو با عصبانیت و پرخاشگری گفت: «بلای زیادی سرم نیوردن؟ خل شدی؟ جفت پاهامو شکستن و دو روزه منو اینجا زندانی کردن ... خودت چی فکر میکنی؟»

در واقع شن چینگچو می توانست همه چیز را واضح ببیند و خیال میکرد شن جیو بخاطر کتک مفصلی که خورده نمیتواند راه برود و پاهایش سالم بنظر میرسیدند و سخت میشد آنها را شکسته محسوب کرد ولی مرد جوان که نمیتوانست وضعیت او را از لای در ببیند پس شن جیو را باور کرد. او با احساس گناه میگفت: «این همش تقصیر منه!»

شن جیو با خشم گفت: «معلومه که تقصیر توئه ... منم تو رو مقصر میدونم... ما که

برادر هفتم¹

دوست اون تازه واردا نبودیم چه اشکالی داشت اونا رو سپر خودمون میکردیم؟ چرا قهرمان بازی درآوردی؟ فکر کردی آدمای بدبختی مثل ما با این زندگی حقیرانه نمیتونن دوام بیارن؟ اگه تو قهرمان بازی در نمیاوردی منم مجبور میشدم پیام کمکت؟ اگه به تو کمک نمیکردم اونم عصبانی نمیشد و آخرشم خاندان چيو منو نمیخریدن ... اگه اون مرتیکه منو نمیخرید الان این بلاها سرم نمیومد ... هر دو روز میاد یه کمی مشت و لگدم میکنه و سه روز بعدش میاد چند برابر کتک کاریم میکنه—مثل یه سگ با من بازی میکنه!»

مرد جوان تکرار کرد: «متاسفم همش تقصیر منه!»

باتوجه به شخصیت شن جیو اگر او دوستی میداشت قطعاً آنان باید خوش رفتار می بودند. پس از اینکه او چندبار عذرخواهی کرد شن جیو توانست بر خشمش فائق آید و گفت: «حالا هر چی...من هیچ وقت واسه وفاداری ارزشی قائل نیستم ... کل وفاداری من تو این زندگی برای تو بوده!»

مرد جوان سپاسگذارانه گفت: «میدونم!»

شن جیو با شرارت گفت: «تو چی میدونی؟!»

جوان گفت: «من واقعا میدونم وفاداری تو یادم میمونه من حتما در آینده برات جبران میکنم!»

شن جیو تفی انداخت و گفت: «چه آینده ای؟ آدمایی مثل تو که کل زندگیتون قاچاق انسان کردین در آینده هم سرنوشتتون اینه که قاچاقچی باشین ... نه تو آدم خوبی هستی پس قاچاقچی نمیشی ... حداقلش مجبور میشی واسه غذا التماس کنی!»

جوان گفت: «شیائو جیو، من اومدم درباره همین باهات حرف بزنم ... من دارم میرم ... امروز اومدم تا ازت خداحافظی کنم!»

شن جیو یکه خورد و سریع از جا برخاست: «بری؟ میخوای کجا بری؟»

مرد جوان که «برادر هفتم» خوانده میشد گفت: «دیگه نمیتونم اینجا بمونم ... خاندان چيو توی این شهر خیلی نفوذ و قدرت دارن ... ما نمیتونیم شکستشون بدیم حتی نمیتونیم از دستشون فرار کنیم ... تو این دنیا کلی فرقه تهذیبگری هست ... میرم به یکیشون ملحق میشم تهذیبگری یاد میگیرم و بعدش برمیگردم و نجات میدم!»

ناگهان چیزی در چشمان شن جیو درخشید: «برادر هفتم، شنیدم یه کوهستان جاوید توی شرق هست که هر ساله شاگردای با استعداد رو به خدمت میگیرن ... میخوای بری اونجا؟»

جوان جواب داد: «نمیدونم.... ولی میرم پیششون و تلاشمو میکنم... لااقل یه فرقه پیدا میشه که منو قبول کنه درسته؟»

شن جیو من من کنان گفت: «اگه منم اینجا زندانی نبودم باهات میومدم....» او نمیتوانست حسادت که در چهره اش بود را پنهان کند صورتش را به در چسبانده و ناگهان هاله ای شرورانه در صورتش پیدا شد ... شن چینگچو شدیداً برای شخصی که بیرون اتاق بود نگران شد...

کمی بعد شن جیو آهی کشید و گفت: «برادر هفتم، از حالا دیگه هیچ وقت کاری رو بدون فکر انجام نده ... چون اینکار باعث میشه همه چی از بین بره ... این بار من بدشاندازی آوردم ولی اگه تو وقتی به فرقه تهذیبگری ملحق شدی هم همینطور بمونی اونوقت میخوای چیکار کنی؟ خودتو اصلاح کن!»

برای شن چینگچو عجیب و خنده دار بود که شن جیو داشت برای کسی بزرگتر از خودش سخنرانی میکرد اما مرد جوان ذره ای هم به دل نگرفت و در عوض با شرمندگی گفت: «یادم میمونه!»

شن جیو حالا که امید پیدا کرده بود کمی احساساتی شد: «هی، باید یادت بمونه که چی گفتمی ... باید برگردی و منو نجات بدی!»

بنظر میرسید برادر هفتم صمیمانه سرش را تکان میدهد او با صدای عمیقی گفت: «باشه، یه مدتی صبر کن ... وقتی همه چیو یاد گرفتم... برمیگردم و تو رو از اینجا می برم!»

آندو مدتی ساکت ماندند شن جیو پرسید: «رفتمی؟»

جوان با عجله جواب داد: «هنوز نه ... منتظرم که تو حرف بزنی!»

شن جیو گفت: «برادر هفتم... بیا نزدیک تر ... هزار از لای شکاف در بینمت ... من نمیدونم که تو کی ممکنه ... چند سال ممکنه بگذره تا دوباره میتونم بینمت!»

مرد جوان خندید و گفت: «میخواستی بگی نمیدونی این بیرون زنده میمونم یا نه؟ باشه!»
شن جیو دوباره گفت: «خودت داری اینو میگی ... اگه چیز ناجوری بهت گفتم حق نداری ناراحت شی!»

او به سختی در را به اندازه یک شکاف باز کرد صورتش را نزدیک برد....

شن چینگچو هم بسیار کنجکاو بود پس نزدیکتر رفت ... و از لای آن شکاف باریک بیرون در را نگریست...

قسمت بعدی: همه چیز طبق برنامه است!

او برای اولین بار کسی را به انرژی معنویش کشته بود....

اینقدر وحشی بود....

او با چهره ای پوچ به اتاق پر از جنازه نگاه کرد بعد شمشیر را انداخت دستان خود را
بارها و بارها شست لباسهای خود را عوض کرد انگار عقلش را از دست داده بود
شن جیو هر کسی را که میدید می کشت هر قدر میکشت اشتیاقش بیشتر میشد ... لبخند
روی لبش وحشی تر و شیطانی تر شده بود ... او همه مردان را کشته بود ولی هیچ زنی
را نکشت

به کانال مترجم ناول بپیوندید

https://t.me/lotus_sefid و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.